



• در آمد

سالیان سال همراهی و همدلی با شهید در عرصه‌های خطیر مبارزه و اشرف بر افکار و آرای ایشان، خاطرات و تحلیل‌های آیت‌الله سید محمد هاشم دستغیب را از دقت، صحت و ارزش فراوانی برخوردار ساخته است. ایشان با وجود ضیق وقت، با نهایت لطف ما را پذیرفتند و با اتکا به حافظه‌ای شگفت، از روزهای مبارزه، چالش‌ها و تلاش‌ها و نهایتاً شهادت جانسوز پدر سخن گفتند. گفتگوی حاضر شرح جامعی از انقلاب در فارس و تاثیر شهید دستغیب در این فرآیند است که برای پژوهندگان تاریخ معاصر بسیار مفید تواند بود. با تشکر از حضرتشان که ما را در تدوین گفتگویی جامع یاری کردند.



■ «شهید آیت‌الله دستغیب در قامت یک پدر» در گفت و شنود

شاهد یاران با آیت‌الله سید محمد هاشم دستغیب

تابع محض ولی فقیه بودند...

هر حال جریان‌ات ملی‌گرائی و جبهه ملی که اسلامی نبود، ولی در سال ۴۲ وقتی امام در راس نهضت قرار گرفتند، تکلیف کاملاً معلوم بود. آیا حضرت امام آشنائی قبلی با شهید داشتند که برایشان پیغام فرستادند؟ در حد همان صحبت‌ها و به عنوان یکی از علمای بلاد که اهل سیر و سلوک و معرفت بودند و ملاقاتی هم صورت نگرفته بود. شهید هم می‌دانست که امام، در اخلاق و عرفان، شاگرد مرحوم شاه‌آبادی هستند. آیا حضور ذهن دارید که پیام امام را چه کسی آورد؟

بله، مرحوم آشیخ حسن خلیلی، از خاندان محترم خلیلی و مادرش از نمازی‌هاست و حاج محمد نمازی، عموی مادر ایشان است که آب شیراز و بیمارستان، موقوفه اوست. آقای خلیلی شوهر دختر عمه بنده است و در حقیقت داماد دور ما حساب می‌شود. ایشان در قم با امام مربوط بود و چون بر زبان انگلیسی مسلط بود، لذا نشریات خارجی را مجرمانه برای امام ترجمه می‌کرد و خدمت ایشان می‌برد و گزارش می‌داد. مرحوم امام ایشان را نزد مرحوم ابوی فرستادند و از ابوی استمداد کردند که در این ماجرا باید یک حرکت دسته‌جمعی انجام شود و در برابر لوايح ۶ گانه‌ای که شاه مطرح کرده، باید عکس‌العمل شدید نشان داده شود. من در آن سال ۲۳ سال داشتم و مواقع را به‌خوبی به یاد می‌آورم. فراموش نمی‌کنم که مرحوم پدرم فرمود که به آقا سلام برسانید و بگوئید که من در بستر در اختیار شما هستم، هر جوری که صلاح می‌دانید راهنمایی کنید، من هم در محدوده توان خودم هیچگونه مضایقه‌ای نخواهم داشت.

امام پیام داده بودند که شما می‌توانید با هماهنگی و هم‌فکری علمای شهر، برنامه جامعی در این زمینه بریزید و اقدامات اساسی بکنید. مرحوم آیت‌الله شیخ

هم یاد گرفته بودند و گاهی تقلید می‌کردند. نسبت به مادر ما واقعاً ملاحظت خاصی داشت. مادر ما در حوادث زندان و تبعید پدر ما خیلی صدمه دید و پدرمان سعی می‌کرد حتی الامکان جبران کند.

آیا آیت‌الله دستغیب در نهضت ملی شدن نفت هم فعالیت داشتند یا این فعالیت‌ها بعد از سال ۴۲ آغاز شد؟

در جریان ملی شدن صنعت نفت ایشان کاملاً برکنار بود، یعنی به‌تمام معنا منزوی بود و این مقارن بود با شور و حرارت خاصی که ایشان در سیر و سلوک داشت. در چنین وضعیت‌هایی انسان حتی حوصله شنیدن این

از دوران کودکی از والد گرمی‌تان چه خاطراتی را در ذهن دارید؟

خاطراتی که از ایشان دارم بی‌شمارند و ایشان چون زندگی‌ش مبتنی بر احکام اسلامی بود، در تمام ابعاد مراقب بود و واقعاً نظر لطفی به زن و بچه داشت. من بچه بودم، ولی هنوز این خاطره در ذهنم هست. سابقاً چوب لباسی‌هایی بود که به دیوار می‌زدند و برآمدگی‌ای داشت که مثل سر شیر بود. مرحوم ابوی مرا که کودک دو سه ساله‌ای بودم، بلند می‌کرد و آن را به من نشان می‌داد و با من بازی می‌کرد. چهار پنج ساله که بودم، اصرار داشت که مرا همراه خود به مسجد ببرد. ظهر که می‌شد اصرار داشت که اقامه بگویم و نماز را همراهش بخوانم و اگر یک روز نبودم، سؤال می‌کرد که چه شده؟ چرا نیامدی؟

به هر حال تربیت همراه با محبت، بسی آنکه با تندی همراه باشد، در دستورات اسلامی هست و بسیار هم اهمیت دارد و این برنامه‌ای بود که ایشان نسبت به بچه‌های خود داشت، مخصوصاً نسبت به دخترها و به آنها بیش از بچه‌های پسر مهربانی می‌کرد. در زمینه تربیت اسلامی هیچ کوتاهی نداشت. در زمینه درس و مشقمان هم ملاحظاتی داشت و با این امر بیگانه نبود. روش‌های تنبیه و تنبیه ایشان چگونه بود؟

در ابتدا خود را کاملاً ناآگاه جلوه می‌داد و سعی می‌کرد جوری وانمود کند که من نفهمیده‌ام موضوع چیست. تغافل می‌کرد که طرف، جری نشود. این خیلی اهمیت دارد که ابهت فرد از بین نرود. ابتدا همه چیز را با مهربانی تذکر می‌داد. من هم همیشه سعی می‌کردم هنگام راه رفتن یک قدم از ایشان عقب‌تر باشم. سابقه نداشت که ایشان بچه‌ای را کتک زده باشد. به یاد ندارم که کار به اینجا کشیده باشد که بچه‌ای را تنبیه بدنی کرده باشند، فوقش موقعی که می‌خواست تنبیه کند، می‌گفت: «خیلی جاهل شدی!» این نهایت تنبیه ایشان بود و بچه‌ها

امام تاکید داشتند که نوارهای سخنرانی ابوی به دست خود ایشان برسد و از اول تا آخر هم گوش می‌کردند. دو مجلس را خصوصاً یادم است که فرمودند تکثیر و به تمام نقاط کشور فرستاده شود. یکی از آنها در باره امر به معروف و نهی از منکر بود. مرحوم ابوی با بیانی بسیار رسا این معنا را تبیین کرده بودند.

مسائل را هم ندارد، چه رسد به فعالیت در آنها. بنده متولد ۱۳۲۰ هستم و در دوران مصدق ۲ سال داشتم و خوب به خاطر دارم که ایشان کاملاً کنار بود، نه مثبت، نه منفی؛ اما بعد از سال ۴۲، ۴۱ و پیام امام از قم برای ایشان، کاملاً وارد میدان شد و خیلی‌ها تعجب هم می‌کردند. جریان نهضت نفت را باید با تمهیداتی به اسلام وصل کنیم و بعد هم که اختلاف دکتر مصدق و مرحوم کاشانی پیش آمد و آن وقایعی که می‌دانید و به



حسن علی نجابت، بزرگواری که رحمت خداوند بر ایشان باد و قدر و ارزش ایشان مخفی مانده است، بسیار مورد علاقه مرحوم آیت‌الله شهید دستغیب بود و ملاقات‌هایی داشتند و صحبت و مشورت می‌کردند. آن مرحوم کاملاً مهیج و محرک مرحوم ابوی بود.

نحوه ارتباط شهید با سایر علما به چه شکل بود؟

عرض کردم که ابوی سال‌ها منزوی و سرگرم خودسازی و تهذیب نفس بود و کمتر به مسائل جنبی می‌پرداخت و در همان محدوده درس و بحث و نماز و موعظه مردم اکتفا می‌کرد، مع‌الوصف برای این جهت، من باب انجام وظیفه با مرحوم آقای محلاتی ملاقات و مشورت کرد که چه باید کرد. خود بنده در خدمت ابوی بودم که به منزل تک تک آقایان سر زد و به آنها گفت که من صحبت می‌کنم که اگر زندان و تبعیدی پیش آمد، فقط متوجه من باشد و شما فقط بیایید و کمک کنید. ایشان مستقیماً به منزل مرحوم محلاتی رفت. عمده علما جز اندکی موافقت کردند و این نکته بسیار اهمیت داشت که نهضت روحانیت باشد. مرحوم ابوی اصرار داشت که عنوان شخصی پیدا نکند و جمعی باشد و همین طور هم شد.

به دنبال آن تصمیم گرفته شد که ابتدا مجلسی هفتگی به عنوان دعا گرفته شود. اتفاقاً ایام تابستان مصادف شده بود با نیامدن باران و جلسه را به عنوان جلسه دعای باران اعلام کردند. شب جمعه اول در شبستان مسجد اجتماع عظیمی فراهم شد و پس از دعای کمیلی که خود ابوی تلاوت کردند، دعای باران هم خوانده شد و اتفاقاً همان هفته باران مفصلی هم آمد! و اعلام کردند که هفته دیگر هم جلسه همین جاست.

در هفته اول، ابوی که شامه سیاسی تیزی داشت، خیلی سر بسته فقط اشاره‌ای به مسئله مقاومت و مبارزه با دستگاه کرد، ولی به هیچ وجه صراحت به خرج نداد تا آن مجلس تعطیل نشود. هفته دوم ایشان اعلام کرد که ززمه‌هایی شنیده می‌شود و نغمه‌های شومی برخاسته است و مردم به کنایه فهمیدند که مقصود ایشان چیست.

برنامه‌ها ادامه پیدا کرد، ولی دستگاه هم ساکت ننشست. مخصوصاً خوب یادم هست که از رئیس ساواک سابق

حتی مناطقی که شیعه‌نشین هم نبودند، رفته بود از بس که مطالب جالب و رسا و با بیان شیوا و صریح مطلب بیان می‌شد. در تحریکاتی که بود، از خود بستگان ما، جواری به واسطه می‌خواستند مرحوم ابوی را از این کار باز بدارند.

فراموش نمی‌کنم یکی از ارحام، از مخدرات محترم، در منزل، منتظر آقا بود. وقتی وارد شدیم، ایشان با لحن پرخاشگرانه‌ای که البته از روی محبت بود، گفت: «شما چرا خودتان را به زحمت می‌اندازید؟» تعبیری که ایشان کرد، این بود که: «چرا پا روی دم سگ می‌گذارید که برگردد و شما را بگذرد؟ آخر شما این مردم را نمی‌شناسید.

شهید به آقایان می‌فرمود: «شما بیایید شرکت کنید، من صحبت می‌کنم اگر قرار است کسی را بکشند، مرا می‌کشند، بناست بگیرند و زندان کنند، مرا زندان می‌کنند، ولی شما اقلاً با قدم خودتان، همکاری و همراهی کنید.» مع‌الاسف، بسیاری بودند که شرکت نمی‌کردند، علاوه بر شرکت نکردن، مخالفت و اذیت هم می‌کردند.

اینها بی‌وفا هستند.» پدرم رو کرد به ایشان و بعد به بنده اشاره کرد و فرمود: «اگر این هم، همراه من نباشد، من کار خودم را خواهم کرد و حرف خودم را خواهم زد، همین.» تا این اندازه، وظیفه را تشخیص داده بود که امروز وظیفه ما مقاومت است ولذا حتی اگر خودش تنها هم باشد، از انجام وظیفه سر باز نخواهد زد.

در سال ۴۲ ما زودتر از مرحوم امام از زندان بیرون آمده بودیم. امام از زندان بیرون آمده بودند، ولی در منطقه‌ای از شمال تهران در خانه‌ای محصور بودند و کم و بیش بعضی از افراد با ایشان ملاقات می‌کردند. مرحوم ابوی برای امام پیام فرستاد که من می‌خواهم به شیراز برگردم و دنباله برنامه را بگیرم، هر چند که حکومت نظامی و این قبیل مسائل باشد. شما چه صلاح می‌دانید و چه می‌فرمایید؟ امام در پاسخ فرموده بودند که من الان محصور هستم. هر طور که خودتان صلاح می‌دانید، به وظیفه‌تان عمل کنید.





بعد از اینکه به شیراز آمدم، وضع طوری بود که امکان فعالیت‌ها به هیچ‌وجه میسر نبود مقصود سماجت و شجاعت و واقعا پایداری آن مرحوم شهید بزرگوار بود که تا این حد وقتی که وظیفه دینی خودش را تشخیص داد، مردانه ایستاد.

نحوه برخورد علمائی که با این شیوه‌ها موافق نبودند، چگونه بود؟

همان‌طور که اشاره کردم، مرحوم ابوی با نهایت التماس به آقایان می‌فرمود: «شما بیائید شرکت کنید، من صحبت می‌کنم اگر قرار است کسی را بکشند، مرا می‌کشند، بناست بگیرند و زندان کنند، مرا زندان می‌کنند، ولی شما اقلا با قدم خودتان، همکاری و همراهی کنید.» مع‌الاسف، بسیاری بودند که شرکت نمی‌کردند، علاوه بر شرکت نکردن، مخالفت و اذیت هم می‌کردند و پارازیت هم می‌انداختند. واقعا ابوی از دست خیلی‌ها و به قول امام از دست متحجرین، ضربات شدیدی خورد که تا آخر عمر فراموش شدنی نبود، مع‌الوصف به راه خود ادامه داد. مرحوم ابوی از این مجالس که بیرون می‌آمد، معمولا خیلی خسته و ناراحت بود. عده‌ای پیشنهادات ایشان را قبول نمی‌کردند. عده‌ای می‌گفتند ما شرکت می‌کنیم به شرط آنکه تندروی نشود. منظورشان از تندروی چه بود؟ اگر گوشه و کنایه‌ای هم زده می‌شد، از نظر آنها، تندروی بود، اما آن بزرگوار با وجود خون دلی که می‌خورد، آن جلسات را ادامه داد تا محرم سال ۴۲ رسید و بهانه‌ای برای تعطیلی مجالس پیش آمد، مخصوصا مرحوم آیت‌الله محلاتی اصرار داشت که برنامه تعطیل شود، لکن مرحوم آقای نجابت و مرحوم پدرم و بعضی دیگر مثل آقای شیخ محمود شریعت، سید محمد جعفر طاهری اصرار داشتند مجلس ادامه پیدا کند. بالاخره رای آقایان غلبه پیدا کرد و در شب جمعه در ماه محرم در صحن مسجد جامع مجلس بسیار معتبری برگزار شد و هیئت‌های سینه‌زنی هم شرکت کردند. مرحوم ابوی آن شب مطالب را صریح و پوست‌کنده بیان کرد.

مسجد جامع دیگر جا نداشت و آن شب اعلام شد که مراسم شب عاشورا در مسجد نو خواهد بود. در آن شب در مسجد نو، جای سوزن انداختن نبود و جمعیت در فلکه مقابل شاه‌چراغ و دالان مسجد موج می‌زد. در آن مجلس شهید دستغیب سنگ تمام گذاشت و مطالب را کاملا صریح گفت و شاه را تکفیر کرد و گفت برنامه‌هایش خلاف احکام اسلام است و باید تابع مراجع باشد و غلط می‌کند که اطاعت نکند و ملت او را عزل می‌کند.

شب عاشورای سال ۴۲ در مسجد نو جای سوزن انداختن نبود. در آن مجلس شهید دستغیب سنگ تمام گذاشت و مطالب را کاملا صریح گفت و شاه را تکفیر کرد و گفت برنامه‌هایش خلاف احکام اسلام است و باید تابع مراجع باشد و غلط می‌کند که اطاعت نکند و ملت او را عزل می‌کند.

در روز دوازدهم عاشورا رادیو اعلام کرد که امام را بازداشت کرده‌اند. خوب یادم هست در منزل مرحوم سید محمد باقر آیت‌اللهی، مشهور به حاج عالم بودیم و علما مشورت می‌کردند که در این شرایط چه باید بکنند. بعد به اتفاق ابوی به مسجد جامع آمدم. شب سیزدهم محرم و روز ۱۵ خرداد بود. جمعیت موج می‌زد و مرحوم ابوی سخنرانی بسیار مهیجی ایراد و فردا را تعطیل عمومی اعلام کردند. قرار شد چون مردم از قبل خبر نداشتند، نانوائی‌ها و قصابی‌ها باز باشند که مردم در زحمت نیفتند.

احتمال قوی می‌رفت که ابوی را آن شب بازداشت کنند، لذا عده زیادی به اتفاق ایشان به طرف منزل به راه افتادند. ایشان در مسجد کنج که کنار منزل مسکونی ما بود، توقف کردند. در آنجا هم مراسم عزاداری مختصری به عنوان تکمیل مجلس انجام شد. پس از تشریف فرمایی شهید و همراهان، آقای شیخ عبدالنبی انصاری که آن وقت از طلاب جوان و بسیار فعال و گرم بود، منبر رفت و اعلام کرد که: «ای مردم! آیت‌الله خمینی را گرفته‌اند، شما همکاری لازم است، بکنید.» آن قدر تهییج شده بود که فرمان جهاد را داد!

سپس مرحوم ابوی و بنده به منزل آمدم و ایشان در حیاط استراحت کردند، ولی جمعیت متفرق نشد. حاج محمد سودبخش، از یاران قدیمی و وفادار شهید بزرگوار که واقعا و قشش و انرژی‌اش را در این مسجد در خدمت

انقلاب و در خدمت شهید گذرانند، خیلی تهییج شده بود و پشت بلندگو فریاد زد: «ما منزل آیت‌الله دستغیب را رها نمی‌کنیم، امشب تا صبح می‌مانیم و اگر خواستند ایشان را بازداشت کنند، مقاومت می‌کنیم.»

این نکته را عرض کنم زمانی که سر و صدا بلند شد که شعبان بی‌مخ و دار و دست‌اش می‌خواهند به شیراز بیایند و مجلس را به هم بزنند، رفقای جوان ما، مخصوصا رفقای خصوصی مرحوم آیت‌الله

نجابت، چوب‌های بزرگ و ضخیمی را تهیه کرده بودند که اگر این ارادل و اوباش آمدند، مقاومت بکنند. آنها این چوب‌ها را از شب به منزل آیت‌الله دستغیب منتقل کرده بودند و تا حدی ایستادگی هم کردند، ولی در مقابل حمله رنجرها با آن مسلسل‌های دستی و افراد ورزیده و کارآموده، این بندگان خدا نمی‌توانستند کار بیشتری بکنند.

به هرحال آن شب ابوی در صحن خانه و بنده هم کمی آن طرف‌تر استراحت می‌کردیم. مردم در اتاق‌های بالا و همچنین در مسجد کنج جمع شده بودند. آنها حتی گرسنگی را نیز فراموش کرده بودند، مع‌الوصف رفقا زحمت کشیدند و نان و خرمایسی تهیه کردند، به افراد می‌دادند. اصلا خیلی‌ها به فکر خوراکی هم نبودند و فقط در فکر این بودند که مبادا شهید دستغیب را بگیرند. تقریبا حدود ۳ بعد از نصف شب بود که یکمرتبه از صدای تکبیر کسانی که در پشت بام و اتاق‌های بالا بودند، از خواب پریدم و دویدم که ببینم چه خبر است؟ گفتند رنجرها حمله کرده‌اند. در کوچه پشت منزل زد و خورد و درگیری بود. عده‌ای اصرار داشتند که مرحوم پدرم را از خانه بیرون ببرند که فکر بسیار جالبی بود، چون با مقاومتی که دم در شد، رنجرها معطل شدند. بعضی‌ها می‌گفتند رنجرها مست بوده‌اند. البته اینها را طوری بار آورده بودند که آماده حمله و درندگی بودند و اگر دستشان به مرحوم ابوی می‌رسید، با همان لگد اول شاید ایشان را تلف کرده بودند.

بنده به سرعت دم در آمدم و پرسیدم چه باید کرد؟ رفقا گفتند اول در را قفل می‌کنیم که اینها معطل بشوند. بنده



یکی از رنج‌ها گفت: «محمدی‌هاش صلوات!»، و صدای صلوات آنها بلند شد. من همان وقت از ذهنم گذشت که: «قرآن کنند حرز و به طه کشند تیر». اینها را طوری با تبلیغات پوچ بار آورده بودند که هیچ کدام صبح نماز نخواندند و نگذاشتند که ما هم نماز بخوانیم، اما با پیدا شدن گنبد حضرت عبدالعظیم صلوات فرستادند. این معنا کاملاً واضح بود که در تمام شئون اجتماع ما، این برنامه پیاده می‌شد که به مظاهر بپردازند، ولی حقیقت اسلام را از بین ببرند و بگویند. به هر حال از آنجا اتوبوس آماده بود و ما را بردند به زندان عشرت‌آباد، مرحوم شهید دستغیب در شیراز بود.

از ملاقات شهید با امام در سال ۴۳ خاطراتی را نقل کنید.

بعدها دیگران برایم نقل کردند که وقتی ما سه تن را بازداشت کردند و بردند، منزل را واریسی کرده و سپس زن‌ها و حتی بچه‌ها را در فشار قرار داده بودند. مخصوصاً مادر من را جورری زده بودند که آثار قنடاق تفنگ تا سال‌های سال روی بازوهای ایشان باقی بود. همچنین عمه ما را هم همان شب برده و با فشار و تهدید از ایشان خواسته بودند بگویند که آقا کجاست؟ ایشان را به سختی زده بودند.

یادم هست سال بعد، یعنی در سال ۴۳ که پدرم در تبعید و زندان بودند. امام پیغام فرستاده بودند پس از آزادی، قم که تشریف می‌آوردید، نزد من بیایید. من در خدمت ابوی بودم. وقتی ایشان جریان سال گذشته را برای امام تعریف کردند و فرمودند که هنوز آثار ضربات این رنج‌ها بر روی بدن اعضای خانواده‌ام، از مادرم، خواهرم، همسرم و بچه‌ها باقی است و سر پسر مرا شکستند، امام قدری گریستند، سپس برای حاضرین در خانه صحبت کردند. موقعی بود که از طرف مجلس فرمایشی آن زمان، می‌خواستند به شاه لقب دادگستر بدهند. امام فرمودند: «می‌خواهند به این مردک لقب دادگستر بدهند. این از دادگستری است که بریزند خانه سید اولاد پیغمبر(ص) و این جنایات را انجام بدهند؟ چیزی که مرا بسیار متاثر کرده است این است که به مخدرات حرم جسارت کرده‌اند. من از این ناراحتم که آثار ضربات این نانجیب‌ها، بعد از گذشت یک سال هنوز بر بدن مخدرات است.» حاضرین مجلس صدای گریه‌شان بلند شد. تأثیری را که ناراحتی امام بر اعضای مجلس گذاشت و خیلی‌ها را به گریه انداخت، هرگز فراموش نمی‌کنم.

پس از اینکه شما را بازداشت کردند و به تهران بردند، چه شد که توانستند شهید را بازداشت کنند؟



بنده به اتفاق آقایان دیگری که از شیراز آورده بودند، در فرودگاه قلعه‌مرغی که فرودگاه نظامی بود فرود آمدیم. در هواپیما وقتی وضع خونریزی بنده را دیدند، یکی از همان رنج‌های بی‌رحم که ما را زده بودند، دستمالی را درآورد و گفت بگذار رویش که کمتر خونریزی داشته باشی. مرا با یک پیراهن و یک زیرشلواری بردند و حتی اجازه ندادند عبا و عمامه‌ای بردارم. آن روزها عینک نمی‌زدیم، ولی بعد از این ماجرا و ضعف چشم، مجبور شدم عینک بزنم.

وارد تهران که شدیم، فراموش نمی‌کنم وقتی گنبد حضرت عبدالعظیم پیدا شد،



بسیار هم بی‌رحم بودند. بنده هیچ مقاومتی هم نکردم، با این همه ۳ دندان جلو و استخوان صورتم شکست و آسیب کلی به استخوان ابرو و پیشانی‌ام وارد شد. به هر حال با اینکه خونریزی شدیدی در صورت و بدن داشتم، بدون اینکه بگذارند لباس بپوشیم، بنده و عمویم آقای سید محمدمهدی دستغیب و برادرم، مرحوم احمدعلی دستغیب را که این اواخر مهندس شده بود و در سال ۴۹ یا ۵۰ تصادف کرد و به رحمت خدا رفت، با خود بردند. مردم را هم سرکوب کرده و در کوچه نشانده بودند و منتظر مرحوم آیت‌الله شهید دستغیب بودند. مدتی مردم را معطل کردند. آن افسر شهربانی آمد. توی گوش من گفت: «آقا کجاست؟» گفتم نمی‌دانم و واقعا هم نمی‌دانستم.

بالاخره من و عمو و برادرم را سوار یک جیب ارتشی کردند و بردند فرودگاه. آنجا اذان صبح شده و بین الطلوعین بود. هرچه اصرار کردیم بگذارند نماز بخوانیم، اجازه ندادند. ناچار با همان وضع موجود نماز را خواندیم و نفهمیدیم چه بود. پس از اینکه برای هر نفر، دو تا مامور معین کردند، مرا سوار هواپیمای نظامی کردند، ولی عمو و برادرم را نگه داشتند. بعدها فهمیدم که آنها را به زندان شهربانی منتقل کرده بودند.

در مجالسی که ابوی از جنایات‌های رژیم صحبت می‌کرد، طلبه‌های جوان متأثر می‌شدند و می‌گریستند و بالطبع آن حرف‌ها را این طرف و آن طرف نیز نقل می‌کردند. اینها خیلی اهمیت داشت که مردم را آگاه کنند. نمی‌خواهم بگویم که تمام علت بود، ولی تأثیر بسیار داشت.

برگشتم و کلید را از پدرم گرفتم و در را قفل کردم و برگشتم. ایشان داشتند لباس می‌پوشیدند و دیگران با اصرار، ایشان را از روی پشت بام به خانه همسایه که دو تا خانه آن طرف‌تر و صاحبش از اردنمندان شهید بود، یعنی خانواده سبحانی که واقعا فداکاری و از خودگذشتگی کردند، بردند. آنها با وجود خطری که تهدیدشان می‌کرد، تا دو سه روز از آقا پذیرائی کردند. مامورین تمام خانه‌های اطراف را با دقت تمام گشتند و از آنجائی که لطف خدا و نظر اولیای خدا بود، به آن خانه اصلاً مراجعه نکردند.

به هر حال بنده وقتی برگشتم، داشتند آقا را می‌بردند. آقا به من اصرار کردند که تو هم بیا. بنده موقعیت را که در نظر گرفتم، دیدم اینها دارند با لگد در را می‌شکنند. دیدم با رفتن من شاید جای رفتن آقا را هم بفهمند، لذا ماندم.

رنج‌ها به ستون دو و با حالت قدم دو، وارد منزل شدند، انگار می‌خواهند یک دژ را فتح کنند! آنا گفتند دست‌ها بالا! من هم دستم را بالا بردم و یکی از اینها معطل نکرد و لگدی به کمرم زد که تا حالا هم اثرش باقی است. معالجاتی شد، ولی روی کلیه‌ها اثر گذاشت. الان هم جورری است که بدون تکیه‌گاه نمی‌توانم بنشینم و کمرم درد می‌گیرد. وقتی افتادم، یکی دیگرشان لگدی به صورتم زد. هیكل‌های قوی و قد‌های بلندی داشتند و



مرگ هستم. بعد از گذشت حدود دو هفته، حالم نسبتاً مساعد شده بود، منتهی هنوز کاملاً بهبود پیدا نکرده بودم. ابوی فرمود: «دندانهایت را ببینم. چند تا دندان افتاده؟ چه کار کرده‌اند؟»

سپس ماجرای آن شب را پس از دستگیری ما تعریف کردند. دو هفته‌ای صبر کرده و از این رو بسیار مشتاق شنیدن بودم. ایشان گفت که بعد از ماجرای منزل ما، در سطح شهر چه جنایت‌هایی که نکردند و عده‌ای را کشتند. همشیره‌زاده خود بنده هم شهید شده بود. من با وحشت پرسیدم: کدامشان؟ فرمود: خلیل. تعداد زیادی از رفقای ما را هم گرفته و برده بودند، از جمله دو فرزند دیگر ایشان، احمد و محمود را به زندان شیراز بردند. آن وقت فرمود: «همسایه‌ها خیلی لطف کردند و منزل آنها بودم. چند بار هم دنبال مادرت فرستادم که پیش ما آمد و خیلی برای تو ناراحت بود و می‌گفت امیدی به زنده بودن نیست، ولی الحمدلله که این طور نبود و زنده هستی».

سپس ابوی با دوستان مشورت می‌کنند و به این نتیجه می‌رسند که این وضع قابل تحمل نیست. ایشان برای کسانی که دستگیر شده و در زندان تحت فشار بودند، بسیار ناراحت بودند. منظور زمانی است که ایشان در خانه آن همسایه مخفی شده بودند و رفقا در زندان بودند و فشارشان بر دوستان این بوده است که بگویند که آقا را کجا فرستاده‌اید؟ فرمودند من پیغام فرستادم که از نظر شخص من مسئله‌ای نیست که خود را معرفی کنم، به شرط آنکه مردم را اذیت نکنید. من حاضر خودم را معرفی کنم، ولی حاضر به محاکمه و رفتن به تهران نیستم. ایشان فرمودند جواب پیغام این بود که از نظر رفتن به تهران چاره‌ای نیست، چون شخص شاه مرتباً پیغام فرستاده و تهدید و تاکید و مخصوصاً مسئولین استان را توبیخ کرده است که چرا دستغیب را نفرستاده‌اید و ما ناچاریم شما را به تهران بفرستیم، ولی از جهت حسن برخورد، اطاعت می‌شود.

به این ترتیب آن ماجراها تمام می‌شود. ایشان تاکید روی پسرشان داشتند. خود ایشان بعداً تعریف کردند که ما را با احترام به ساواک بردند و از من سپس پرسیدند برای رفتن به تهران با ماشین می‌روید یا هواپیما؟ ایشان فرموده بودند که من با هواپیما راحت‌تر هستم، لذا یک

امام به علما فرمودند این بود که این مطلب را به مردم برسانید که در زمان غیبت، اداره امور مسلمین باید به عهده فقیه عادل باشد. این قضا یا برای عده‌ای اصلاً قابل تصور هم نبود تا چه رسد به اینکه بخواهند قبول کنند. مرحوم ابوی هم این اصل را قبول داشت و هم همواره در سخنرانی‌ها مطرح می‌کرد.

گفت: «پس من می‌نویسم، ولی تو باید امضا کنی.» گفت مانعی ندارد، خلاصه از سئوال و جواب‌های معمولی و موارد اتهام، چند صفحه‌ای را پر کرد و من پائین هر صفحه را به زحمت امضا کردم.

خاطره دیگری که دارم این است که در آن ۱۳ روزی که در زندان بودم، یک روز قبل از ظهر بود که دیدم مقداری میوه از قبیل کیلاس و سیب و گوجه‌سبز برایم آوردند که بی‌سابقه بود. طولی نکشید که در سلول باز شد و مرحوم آیت‌الله حاج سید احمد خوانساری به اتفاق یک سرباز مسلح وارد شد. ایشان چند دقیقه‌ای نشست و بنده هم نیم‌خیز می‌خواستم بلند شوم که ایشان اصرار کرد که نمی‌خواهد و راحت باش. بعداً فهمیدم که ایشان به مامورین آن وقت اعتراض کرده و مخصوصاً نسبت به شخص من - به طوری که از داماد ایشان نقل شد - خیلی اظهار مرحمت و لطف کرده بود.

بعد از ۱۳ روز سربازی آمد و گفت: «می‌خواهم مژده‌ای به شما بدهم. بنا شده عده‌ای با هم باشید.» و ما را به جای وسیع‌تری منتقل کردند. مرحوم ابوی را دیدم و ایشان بسیار خوشحال شدند و یک «الحمدلله» از روی اخلاص خاصی بیان کردند. معلوم بود خیال می‌کردند یا کشته شده‌ام یا جوری افتاده‌ام که در شرف

دو روز که از ماجرای دستگیری ما گذشته بود و ما در زندان انفرادی عشرت‌آباد تهران و در سربازخانه، در سلول انفرادی بودیم. روز سوم بود که من صدای سرفه آشنایی را شنیدم. صدای پدرم بود که ایشان را به آنجا آورده بودند. سرباز ترک بلند قامتی در میان آن افراد ناهل، واقعا متدین بود، خصوصاً به ما خیلی می‌رسید. وضع حال من طوری بود که یک طرف صورتم متورم و سیاه شده بود و چشمم دیگر پیدا نبود. او می‌آمد و می‌پرسید: «چیزی می‌خواهی؟» گفتم: «جز یک مهر و تسبیح و قرآن، چیزی دیگری نمی‌خواهم.» او رفت و آورد. بعد به او اعتراض کردند که چرا بدون اجازه ساواک این کار را کردی؟ می‌شنیدم که از پشت سلول می‌گفت: «بابا! مگر چه چیزی از من خواسته است؟ ما مسلمانیم دیگر، قرآن و مهر و تسبیح خواسته. این هم ممنوع است؟» جوری با آنها برخورد کرد که خجالت کشیدند. گفت: «شاه می‌گوید مسلمانم. شما مسلمانید. باید این طور برخورد کنید؟»

به هر حال، پس از اینکه صدای سرفه پدرم را شنیدم به آن سرباز گفتم: «ایشان پدر من است و از حال من با خبر نیست. به ایشان اطلاع بده که من اینجا هستم.» به طوری که بعداً خود ابوی تعریف کرد، آنها دیگر امیدی به حیات من نداشتند، مخصوصاً مادرم مطمئن بود که من زیر دست و پا و لگد کشته شده‌ام. مخصوصاً آن دو تیری که در کنار گوش بنده شلیک کرده بودند، بعضی‌ها را به این فکر انداخته بود که شاید واقعا تیرها به من اصابت کرده باشد. از همه چیز گذشته، خونریزی شدید سر و صورت من جدی بود. برای چند ماه، استخوان فک بالا در سمت راست درد می‌کرد. از لطف خدا و عکسبرداری‌هایی که شد معلوم شد که استخوان خود به خود، درست جوش خورده است و این از عجایب بود، والا مجبور می‌شدند استخوان فک را بشکنند و درست جا بیندازند.

خلاصه در زندان عشرت‌آباد سرباز پیغام را برد و بعد جواب آن را آورد. آقا فرموده بود: «به پسرم بگو ناراحت نباش. من هم سالم هستم و این جور نمی‌ماند، وضع درست می‌شود. موقت است، تحمل کن، صبر کن.» و ما آرامش پیدا کردیم. یکی دو مرتبه هم از سوراخ سلول دیدم که ایشان را برای تجدید وضو آوردند و بردند، البته ایشان مرا ندید.

در زندان انفرادی که بودم، در روز دوم یا سوم، یک نفر باز پرس آمد که سئوال و جواب‌هایی داشت. این شخص با دست چپ می‌نوشت. وضع مرا که دید گفت: «می‌توانی بنویسی؟» گفتم: «می‌بینی که نمی‌توانم.»



شهید آیت‌الله دستغیب در کنار فرزند.

در مورد جشن هنر، آقا در سخنرانی مبسوطی اتمام حجت کردند که اگر این برنامه تکرار شود، وظیفه مردم است که بریزند و بساط اینها را به هم بریزند و هر اتفاقی هم که پیش بیاید، مسؤلیت‌ش با مامورین است. دست‌گناه فوراً شورای امنیت استان را تشکیل داد و برنامه را تعطیل کرد. این مسئله مثل توپ در سراسر کشور صدا کرد.

و صحبت اعدام ایشان بود. واقع مطلب هم همین بود، زیرا اساس مبارزات بر دوش ابوی بود و این امر بر کسی مخفی نبود. لطف خدا بود که این برنامه‌ها توسط مرحوم شهید پیگیری می‌شد. مرحوم مومن فرمود: «سخت متوسل به حضرت ولی عصر (عج) شدم به قسمی که طرف‌های عصر بود که از خود بی خود شدم. آنگاه حضرت ولی عصر (عج) را دیدم. ایشان فرمودند: رفیقت دستغیب را آزاد کردیم. پرسیدم: اوضاع چگونه خواهد شد؟ حضرت فرمودند: این هنوز اول کار است. که تا همین حالا هم هست و خواهد بود تا وقتی که حضرت ظهور بفرمایند.

به هر حال بعد از مدت زندان دستور آمد که تا ۵ ماه خروج ما از حوزه قضایی تهران ممنوع است. این هم واقعا طاق‌ت فرسا بود، لذا توسط بعضی از دوستان با آنها تماس گرفته شد که ما به مشهد می‌رویم و باز می‌گردیم و تعهد می‌دهیم که به شیراز نرویم. اجازه دادند و به مشهد رفتیم و بازگشتیم. یکی دو ماه که گذشت، آقا گفتند: «خسته شده‌ام. تهران برایم طاقت‌فرساست. اگر مانعی نیست که به سندان بروم.» آن وقت‌ها همشیره ایشان، مادر شهید خلیل دستغیب، به اعتبار ماموریت پسرش، در آنجا بود. در این مورد نیز اجازه دادند و ابوی به ملاقات مادر شهید خلیل دستغیب رفتند.

بعد از حدود ۶ ماه گفتند رفتن به شیراز مانعی ندارد، منتهی باید تعهد بدهید که هیچ‌گونه عمل خلاف نظم و امنیتی انجام ندهید. ابوی فرمود: «ما تا به حال کار خلاف نظم انجام ندادیم و تعهد هم ندادیم و نمی‌دهیم. ما کاری که نکرده‌ایم. این شما هستید که این برنامه‌ها را پیاده کرده‌اید.» مثل اینکه بنا بر مدارا داشتند، لذا به همان صحبت شفاهی اکتفا کردند. ما مسیر را تکه تکه آمدیم که اگر برنامه‌ای باشد نقشه آنها نقش بر آب شود. ابتدا به

می‌ایستاد تا وقتی که بروم و برگردم و یا از لحاظ خوراک کاملا از ما پذیرایی می‌کردند و انتخاب را به اختیار خودمان گذاشته بودند. رادیو هم در اختیارمان بود، مخصوصا که همراهان ما اصرار داشتند که رادیوی آزاد را که آن وقت‌ها مخالفین رژیم راه انداخته بودند، بگیرند و یا اخبار بی‌بی‌سی را گوش بدهند. محدودیت قبلی در آنجا نبود. وقتی که برای مطالعه تقاضای کتاب می‌کردیم، به اندازه کافی کتاب در اختیار ما می‌گذاشتند و سیاست ترمیم را در پیش گرفته بودند. البته کور خوانده بودند، چون فکر می‌کردند

روحانیت مبارز هم مثل این ملی‌گراها، مثل کسانی که کاری به جهات دینی ندارند، روی جهات نفسانی مبارزه می‌کنند و اگر اوضاع مطابق میلشان شد، ساکت می‌شوند. آنها نمی‌دانستند که سکوت و قیام روحانیت اصیل و متعهد به خاطر اسلام است، رضای خدا و وظیفه را در نظر می‌گیرد و به طرز برخورد اشخاص کاری ندارد و برایش فرقی نمی‌کند که با خود او خوب یا بد برخورد و از او قدردانی و تجلیل بشود یا نشود. انسان مومن برای آن قادر مطلق کار و مبارزه می‌کند که بر همه چیز آگاه است و به نیکی تلافی می‌کند. حدود ۴۰ روز در سلطنت آباد بودیم که دکتری که مرتبا می‌آمد و شاید هم اسم مستعارش دکتر بود، گفت که بعضی از آقایان که اتهامشان کمتر است، بناست آزاد بشوند و برای بعضی دیگر برنامه دیگری است. فردای آن روز آمدند و بنده و آقای مجدالدین محلاتی و آقای مجدالدین مصباحی را مرخص کردند. یکی دو روز بعد گذشت و ما منتظر بودیم که ببینیم چه می‌شود. روز سوم در منزل مرحوم آقای حاج آقا معین شیرازی در میدان امام حسین (ع) مهمان بودیم که یکمرتبه در زندان و مرحوم پدرم وارد شد و ما خیلی خوشحال شدیم.

مرحوم حاج مومن که رحمت خدا بر ایشان باد، کسی است که در کتاب‌های داستان‌های شگفت، مرحوم ابوی چند خاطره از ایشان نقل کرده‌اند. مرد عجیب والامقامی بود و بی‌تردید مورد توجه حضرت ولی عصر (عج) بود و چه بسیار بیمارانی که حضرت به واسطه ایشان شفا داده بودند. ایشان به قول برخی از بزرگان

اهمیت موضوع در این بود که گاهی اوقات با بدن خارجی خود خدمت آقا می‌رسید. این امور معمولاً به صورت مکاشفه هست و کمتر پیش می‌آید که با افراد بتوانند با بدن خارجی خود خدمت امام برسند، از خصوصیات مرحوم مومن این بود که مکاشفه فراوان داشت. ایشان از همان جوانی با مرحوم ابوی رفاقت داشت و خود ایشان برای خود بنده تعریف کرد که در ایام حبس و حصر ابوی، برای نجاتشان، سخت متوسل به حضرت ولی عصر (عج) شدم، چون خیلی دلوایس بودم



هوایم‌نظامی و دو تا مامور که برای ایشان در نظر گرفتند و ایشان را به زندان عشرت‌آباد آوردند. ایشان از ماجرای شیراز خیلی متأثر بودند و در ساواک، در حضور سرهنگ هاشمی که قبلا در محدوده فارس ماموریت داشت و به محیط آشناتر بود و از مشهد برای کمک به سرهنگ پرویزی و معاون او، سیاوش آمده بود و در حضور کسان دیگری که آنجا بودند، فرموده بود: «شما کاری را کردید که مشرکین مکه هم با خاتم‌الانبیاء (ص) نکردند.»

سپس به آن شبی اشاره می‌کنند که کفار اطراف خانه پیغمبر (ص) را محاصره کردند و می‌خواستند پیغمبر (ص) را بکشند. ابولهب با اینکه خودش از همان افراد بود، ولی گفته بود که در این خانه زن و بچه است. ما محمد (ص) را می‌خواهیم. نباید شبانه به خانه بریزیم و زن‌ها و بچه‌ها را ناراحت کنیم. صبر کنید صبح که شد او را می‌گیریم و می‌بریم؛ یعنی آن‌قدر مردانگی و رحم داشته که مزاحمت ایجاد نکند. ابوی گفته بود: «ولی شماها همین قدر هم رحم نداشتید و کردید آنچه که نباید می‌کردید.» آن شخص عصبانی شد و گفت: «کار رسیده به آنجا که ما را بدتر از کفار مکه حساب می‌کنید؟ ما مسلمانیم و...» مقصود اینکه ایشان از جریان شیراز سخت متأثر بود و در عین حال به ما تسلیت می‌داد.

ما به اتفاق ۱۸ نفر دیگر که از شهرهای مختلف آمده بودند، زندانی بودیم، از آن جمله شیخ صادق خلخالی، شیخ وحدت، فردی به نام بکایی. کلا ۵ نفر از شیراز بودند و عده‌ای هم از شهرهای دیگر که مجموعاً ۱۸ نفر بودیم. پنج شبانه‌روزی با هم بودیم که مجدداً از طرف ساواک آمدند و افرادی را که از شیراز آمده بودند، جدا کردند و ما را بردند به سلطنت‌آباد تهران و به خانه‌ای که معلوم شد متعلق به ساواک است و محبوس کردند. حدوداً ۴۰ روزی آنجا بودیم. آقایان دیگر را به زندان شهربانی منتقل کرده بودند، ولی آنهایی را که از شیراز آورده بودند، شاید می‌خواستند برای مقاصد بعدی یک خرده از آنها دلجویی کنند، چون متوجه شده بودند برخوردشان در منزل شهید دستغیب، عواقب سوئی برایشان خواهد داشت. مامورینی هم که برای حفاظت از ما معین کرده بودند، سرباز عادی نبودند، بلکه از رتبه‌های بالای ساواک و از افسرهای گاردی بودند که مامورین خود شیاه بودند و طرز برخوردشان خیلی محترمانه بود. مثلاً من با اینکه لباس روحانیت به تن نداشتم، وقتی می‌خواستم وضو بگیرم، آن افسر خبردار



من آن موقع شیراز نبودم، ولی از طلبه‌هایی که می‌رفتند و می‌آمدند می‌شنیدم که ایشان روح تازه‌ای گرفته بود. هر چند اوج مبارزات مرحوم ابوی در سال ۵۶ بود، لیکن در سال‌های قبل هم به شکل پنهان و آشکار، این مبارزات وجود داشت و مخصوصاً پس از فوت مرحوم آقای حکیم، مرجعیت امام در این منطقه را ایشان اقدام کرد.

یکی از مسائل اساسی این بود که ساواک سعی می‌کرد حتی الامکان نام امام مطرح نشود و بردن نام ایشان ممنوع بود. من در شیراز نبودم، ولی شنیدم که برای مرحوم آقای حکیم مجلس بسیار معظمی گرفته بودند. به امام جماعت مسجد شهدا پیشنهاد می‌شود که اسم امام را بیاورد، ولی ایشان می‌ترسد و ملاحظه می‌کند، اما قبل از اینکه مجلس پراکنده شود، آقای آسید علی محمد دستغیب بلند می‌شود و می‌رود پشت میکروفون و صریح می‌گوید که آقای دستغیب حاج آقا روح‌الله خمینی را به عنوان مرجع معرفی می‌کنند و افراد باید به ایشان مراجعه کنند. این مطلب مثل توپ صدا می‌کند و بلافاصله آقای علی محمد را دستگیر می‌کنند و مدتی هم نگه می‌دارند، ولی به خیر می‌گذرد. رعایت ابوی را کرده بودند. بعداً سیاوش پور، معاون ساواک آمده بود پیش ابوی و گفته بود: «هر چه ما زحمت کشیدیم، شما به هدر دادید. ما کلی زحمت کشیدیم که اسم ایشان بعد از آقای حکیم مطرح نشود و پسران گفته است که به دستور شما این حرف را زده است.»

در مورد اصل ولایت فقیه ایشان کاملاً موافق بود. برخی می‌گفتند این در حد یک تئوری است و قابل پیاده شدن نیست. اگر خود ما هم بودیم، در آن شرایط و با قدرت جهنمی ساواک و اختناق شدیدی که بود و کسی جرئت نداشت بگوید بالای چشم این مردک (شاه) ابروست، با چه شدت و حدتی جلوی او را می‌گرفتند و اصلاً قابل تصور نبود که کسی بتواند علیه شاه حرفی بزند، چه رسد به اینکه قیام و نوع دیگری از حکومت را مطرح کند؛ لذا اغلب معتقد بودند که انجام چنین امری محال است. من در مصاحبه‌های بسیاری از علما و مراجع می‌خواندم که می‌گفتند ما ولایت فقیه را قبول داریم، ولی این در حد یک فرضیه است، قابل پیاده شدن نیست، ولی امام در همان درس‌هایی که می‌دادند، می‌فرمودند: «همه چیز اولش همین طور به نظر می‌آید. آیا این اساس محال عادی است یا محال عقلی؟ ممکن هست، فقط باید از راهش وارد شد. وقتی مقدر باشد و کمک الهی باشد، همه چیز ممکن است.» و وظیفه طلبه‌ها را معین می‌کرد.

این انقلاب حقیقتاً به برکت همین سخنرانی‌ها و افشاگری‌ها به اینجا رسید. اولین وظیفه‌ای هم که امام برای علما تعیین فرمودند این بود که باید این مطلب را به مردم برسانید که در زمان غیبت، اداره امور مسلمین باید به عهده فقیه عادل باشد و جوری هم عمل کنید که به تریخ قبای کسی برنخورد که مانع شود. این قضایا برای عده‌ای اصلاً قابل تصور هم نبود تا چه رسد به اینکه بخواهند قبول کنند. مرحوم ابوی هم این اصل را قبول داشت و هم همواره در سخنرانی‌ها مطرح می‌کرد و در این باره مصاحبه‌هایی هم دارد، از جمله در سال ۵۶ با روزنامه کیهان.

واکنش شهید نسبت به برگزاری جشن هنر شیراز چگونه بود؟

جشن هنر شیراز زیر نظر مستقیم فرح اداره می‌شد و از این جهت بسیار قابل اهمیت بود و اینها سعی می‌کردند

در روز شهادت، حدود ساعت ۱۱ طبق معمول نزد ایشان رفتیم و دیدم قیافه ابوی گرفته است. علت را جویا شدم، اما ایشان سعی کرد خود را عادی جلوه دهد. آقا لباس پوشید و کلید اتاق مخصوصش را به من داد تا در را قفل کنم و همین یکی دو دقیقه تاخیر باعث شد من که همواره سعی می‌کردم همراه ایشان باشم، عقب بیفتم و از فیض شهادت محروم بمانم.

صورت گرفت؟

بار دوم جلوی استقبال را گرفتند و شب ساعت ۱۱ ایشان را همراه با مامور به شیراز فرستادند و فقط چند نفری که خبردار شده بودند، به فرودگاه رفتند. بعد از ظهر جمعیت برای ملاقات آقا آمده بود منزل و تقاضا کردیم که با هم به مسجد برویم. جمعیت از مدرسه خان راه افتاد و در خیابان به آن افزوده شد تا به شاه‌چراغ رسیدیم و الحمدلله تجلیل حسابی شد. آقایان هم مساجدشان را تعطیل کرده و آمده بودند و در مسجد جامع نماز مغرب و عشاء فوق‌العاده‌ای برگزار شد. بعد هم تاسف خوردیم که چرا از آن نماز عکس یا فیلمی تهیه نکردیم. دو صف اول تمام علما و بزرگان شیراز ایستاده بودند. چنین نمایشی از اتحاد مردم در آن موقع خیلی اهمیت داشت.

پس از این ایام تا مدتی بحث مبارزات کمی رو به افول رفت تا وقتی که امام در نجف بحث ولایت فقیه را مطرح کردند. برخورد شهید دستغیب در این باب چگونه بود؟

مبارزه ایشان به صورت مبارزه منفی بود، به این شکل که وقتی مسئولین و مامورین می‌آمدند، ایشان حاضر به ملاقات نمی‌شد. هنگامی که مرحوم امام بحث ولایت فقیه را شروع کردند، جلسات درس ایشان مصادف شده بود با آن چند سالی که ما در نجف اشرف برای تحصیل مشرف بودیم و از محضر ایشان هم استفاده می‌کردیم.



شهید سید محمد دستغیب

قم رفتیم. قبل از اینکه از قم خارج شویم آقایان مراجع به دیدن ما آمدند. امام هنوز در تهران و بازداشت بودند واقعا حوزة علمیه تکان خورده بود. طلاب می‌آمدند و می‌رفتند و مخصوصاً ماجرای شیراز و برخوردها و جریاناتی که از زبان شهید می‌شنیدند، اثر عجیبی در روحیه جوان‌های طلبه گذاشته بود. می‌دانیم که حوزه در سطح کشوری که مذهبی است، نهایت اهمیت را دارد. این جوان‌ها هر کدام این طرف و آن طرف می‌روند، منبر می‌روند و در شهر و روستا با افراد به‌طور خصوصی یا عمومی ملاقات می‌کنند و حرف می‌زنند. باور کنید یکی از زمینه‌های انقلاب و پیروزی بهمن ۵۷ همین‌ها بودند که در مجالس دید و بازدیدها دیگران را آگاه می‌کردند و از جنایت‌های رژیم، از فشارهایی که می‌آورد، از زدن‌ها و گرفتن‌ها و شکنجه‌دادن‌ها و کشتن‌ها صحبت می‌کردند که در روحیه جوان‌ها خیلی اثر داشت. در مجلسی که ابوی از جنایت‌های رژیم صحبت کرد، طلبه‌های جوان متأثر می‌شدند و می‌گریستند و بالطبع آن حرف‌ها را این طرف و آن طرف نیز نقل می‌کردند. اینها خیلی اهمیت داشت که مردم را آگاه کنند. نمی‌خواهم بگویم که تمام علت بود، ولی تاثیر بسیار داشت.

به هر حال از قم به اصفهان رفتیم و از آنجا با شیراز تماس گرفتیم. مرحوم عموی بزرگوار ما، آقای سید ابوالحسن دستغیب با چند نفر آمدند آباده و زمینه استقبال فوق‌العاده‌ای فراهم شد. برنامه این بود که از آباده به مرودشت برویم و آنجا توفقی داشته باشیم و عصر به طرف شیراز حرکت کنیم. وقتی حرکت کردیم، از شهرهای اطراف، مرتباً به خیل استقبال‌کنندگان افزوده شد، طوری که وقتی به مرودشت رسیدیم، در دو طرف خیابان‌های شهر ماشین پارک شده بود. مردم از شیراز و شهرهای اطراف هم آمده بودند. به قول بعضی از رفقا، از زرقان تا شیراز، ماشین متصل بود. سربچه‌هایی که می‌رسیدیم و نگاه می‌کردیم، هر چه که چشم کار می‌کرد، ماشین‌های استقبال‌کنندگان بود، به قسمی که اصلاً در تاریخ در این منطقه بی‌سابقه بود. ساواک هم متوجه شد نتیجه فشارهایی که آورد و مظلومیتی که به این خانواده وارد کرد، این استقبال بی‌سابقه مردم را در پی داشت.

در مسجد مرودشت جمع شدیم و تمام علما از شیراز آمده بودند. مرحوم شریعت و مرحوم ذکات هم به استقبال آمده بودند و یک تشریفات خیلی جالب مردمی انجام شد. به فاصله یک کیلومتر، موتورسوارها با موتور خودشان به استقبال آمده بودند که خواهی نخواهی همه را متوجه می‌کرد، مخصوصاً بعضی از توریست‌های خارجی که برای تماشای آثار تاریخی آمده بودند، در راه که اینها توقف می‌کردند و عکس می‌گرفتند که جریان چیست؟ وقتی که وارد خیابان‌های شیراز شدیم، جمعیت اطراف را گرفته بود و منظره بسیار جالب و باشکوهی بود، از در صحن حضرت احمد بن موسی (ع) که وارد شدیم، دیگر کنترل از دست رفت و فشار جمعیت طوری بود که کفش‌های بنده از دست رفت و به‌ناچار مردم مرحوم ابوی را به دوش گرفتند که ایشان زیر دست و پا له نشوند. وقتی که با این استقبال پرشور مردم مواجه شدیم، واقعا متوجه حس قدردانی و حق‌شناسی این ملت شدیم و فهمیدیم که چقدر با فهم هستند و حق را از باطل تشخیص می‌دهند و رژیم به فرض که مدتی هم با تبلیغات سوء حق را بپوشاند، بالاخره نسیمی می‌وزد و حجاب‌ها برطرف و حق آشکار می‌شود.

آیا بار دوم که شهید از تبعید برگشتند باز هم استقبالی

بستگان وسط جمعیت حرکت می‌کردیم که کلاتری ۳ سقوط کرده و باقی هم دارند تسلیم می‌شوند. یگان‌های ارتش و مخصوصاً ژاندارمری یکی پس از دیگری تسلیم می‌شدند و منزل شهید از نظامیان پر و خالی می‌شد. رادیو تلویزیون هم اعلام وفاداری کرد و هنوز غروب ۲۲ بهمن نشده بود که پیروزی انقلاب در فارس اعلام شد.

پس از سقوط شهربانی، انبار اسلحه به دست مردم افتاد و آنها اسلحه‌ها را می‌آوردند و تحویل خانه آقا می‌دادند و آنجا پر از اسلحه شده بود! به دستور ابوی مردم امنیت شهر را به عهده گرفتند و تقریباً اتفاق سوئی روی نداد.

در سفرهای شهید به فسا، مرو دشت و گوار در خدمتشان بودم و شور و هیجان مردم را مشاهده کردم. از جمله این سفرها که رعب و وحشت عجیبی در دل دستگاه طاغوت انداخت، حضور مسلحانه عشایر در فیروزآباد و اعلام وفاداری آنها بود.

شهید با اینکه بسیار ضعیف شده بود، به همه سربازخانه‌ها سرکشی می‌کرد و با آنان سخن می‌گفت و با مسامحی وی ارتش در منطقه کم و بیش انسجام خود را باز یافت. به پاسداران علاقه وافری داشت و آنان نیز به ایشان عشق می‌ورزیدند و چند تن از آنها همراه ایشان شهید شدند. پس از انقلاب ایشان چه فعالیت‌های ویژه‌ای را در استان به عهده داشتند؟

بعد از پیروزی انقلاب بلافاصله امام از قم افرادی را فرستادند خدمت ابوی و تلفن هم زدند که حالا موقع کار است و عقب‌نشینی نکنید. برای مجلس خبرگان قانون اساسی، خود امام سفارش کردند. ایشان روز آخر شناسنامه‌اش را فرستاد و ثبت‌نام کرد. ایشان حتی برای مجلس خبرگان هم نمی‌خواست ثبت‌نام کند و همه فعالیت‌های ابوی تاکید امام بود و تکلیفی که ایشان می‌کردند که الان موقع کار است و ما باید جواب این خون‌ها را بدهیم. این همه شهید شدند، زندانی کشیدند. افرادی را خود ما می‌شناختیم که منظورشان فقط تقسیم غنائم بود و اصلاً غرض خدائی نداشتند و می‌خواستند جهات شخصی و نفسانی را پیاده کنند و مرحوم امام

اعلام کرد و به کسانی که این تاریخ را روی سنگ قبرهای بستگان خود می‌نوشتند، گفت: «مگر شما مسلمان نیستید؟ چرا روی سنگ قبرهای بستگانتان تاریخ‌گیری می‌نویسید؟» این سخنرانی به قدری آتشین بود که ماموران با گاز اشک‌آور به مجسد حمله کردند و شیشه‌های شیبستان مسجد را شکستند و عده‌ای را زخمی کردند. آن شب یک کودک هم در مسجد کشته شد و مردم شیراز در کوچه و خیابان‌ها نخستین شهید را تقدیم انقلاب کردند. از فردای آن

روز مردم با میخ و چکش تاریخ شاهنشاهی را از روی سنگ‌قبرها پاک کردند و هر نشریه و اعلامیه‌ای را که با این تاریخ می‌دیدند، واکنش نشان می‌دادند.

شهید همچنین به شهرهای مختلف سفر می‌کرد تا با سخنرانی‌های افشاگرانه خود مردم را تهییج کند که در مقابل رژیم مقاومت کنند. من خودم در سفرهای شهید به فسا، مرو دشت و گوار در خدمتشان بودم و شور و هیجان مردم را مشاهده کردم. از جمله این سفرها که رعب و وحشت عجیبی در دل دستگاه طاغوت انداخت، حضور مسلحانه عشایر در فیروزآباد و اعلام وفاداری آنها بود.

آخرین بار کی و چگونه دستگیر و زندانی شدند؟
در سال ۵۷ پس از جریان ۱۷ شهریور تهران و اعلام حکومت نظامی در ۱۲ شهر کشور، از جمله شیراز، ماموران شبانه به منزل آقا ریختند و با اینکه ایشان بیمار و بستری بود، به دستور رئیس شهربانی ایشان را به آنجا بردند و سپس از ترس واکنش مردم بلافاصله به تهران فرستادند. من در زندان کمیته به دیدن ابوی رفتم و دیدم که خیلی ضعیف شده‌اند. گلایه داشتند که از حیث دارو مضایقه می‌کنند. پس از ۴ ماه ایشان دو باره به شیراز بازگشتند و مردم با راهنمایی‌های ایشان به راه‌پیمایی‌ها و اعتصابات خود ادامه دادند.

از ۲۲ بهمن سال ۵۷ در شیراز چه خاطراتی دارید؟
از تهران دائماً با آقا تماس گرفته می‌شد و از ایشان می‌خواستند که دستورات لازم را به ارتشی‌ها بدهند. دوستان نظامی ما از روزها قبل گزارش‌های لازم را به آقا می‌دادند و می‌گفتند که قرار است در تهران کودتا

شود و دستور کشتن افرادی چون خود شهید هم آمده است. حتی یکی از نظامی‌ها که در بخش اطلاعات ارتش کار می‌کرد، آمد و گزارش داد که نقشه دقیق منزل ما را در آنجا دیده است.

در صبح روز ۲۲ بهمن مردم از طریق بلندگوهایی به مسجد جامع دعوت شدند و در آنجا قرار شد مردم از صحن شاه‌چراغ به سمت خیابان زند حرکت و سر راهشان، کلاتری‌ها را خلع سلاح کنند. من و چند تن از



به بهترین وجه آن را اجرا کنند. در سال ۵۶ در ماه مبارک رمضان در خیابان سعدی نمایش مفضحانه‌ای به نام خوک‌ها و این مزخرفات را در پاساژی اجرا می‌کردند و جمعیت فراوانی هم جمع می‌شد.

فردای نخستین روز، آقا در مسجد جامع و در شب جمعه که جمعیت عجیبی جمع می‌شد، فریاد زد که یا جلوی این هتاک‌ها را بگیرید یا خودمان این کار را خواهیم کرد. ایشان فرمود اگر نمایش عمل جنسی در ملأ عام هنر است، پس خوک و سگ و خر از همه هنرمندترند. از استانداری پیغام دادند که شما کوتاه بیایید، ما خودمان جلوگیری می‌کنیم مبادا در شهر آشوب شود. اما برنامه برای دومین روز هم اجرا شد. آقا در سخنرانی مسبوطی اتمام حجت کردند که اگر یک بار دیگر این برنامه تکرار شود، وظیفه مردم است که بریزند و بساط اینها را به هم بریزند و هر اتفاقی هم که پیش بیاید، مسئولیتش با مامورین است و من از همین حالا آنها را مجرم معرفی می‌کنم. دستگاه فورا شورای امنیت استان را تشکیل داد و برنامه را تعطیل کرد. این مسئله مثل توپ در سراسر کشور صدا کرد، چون برنامه مستقیماً زیر نظر فرح پهلوی اداره می‌شد و پشتوانه آن هم ظاهراً بسیار محکم بود، اما یک سید به تنهایی این طور در برابر این قدرت ایستاد و کسی هم جرئت نکرد نفس بکشد. ببینید قدرت دینی و مذهبی چه می‌کند. اینها هم مصلحت را در این دیدند که فورا تعطیل کنند و کردند. شهید دستغیب به پشتوانه همین ایمان و اعتقاد از چنین قدرتی برخوردار بود که حتی توانست برنامه کذائی جشن هنر را تعطیل کند.

از ارتباط شهید دستغیب و مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی خاطره‌ای دارید؟

ایشان در قم اقامت داشت و عمدتاً هم در قم بود و شاید از کسانی بود که رکورد ماندن در زندان را شکسته بود! این اواخر بود که ایشان به شیراز می‌آمد و در دوران مبارزه در قم بود و در آنجا سخنرانی‌هایی هم داشت و خیلی هم مبارزه می‌کرد، اما زیاد در شیراز نبود، حتی مردم عادی و بازاری‌های شیراز خیلی ایشان را نمی‌شناختند، شاید حالا هم همین طور باشد. شهرتش در حوزه و در قم و این اواخر در شورای نگهبان و مورد عنایت امام هم بود.

از مبارزات شهید در آستانه پیروزی انقلاب خاطراتی را نقل کنید.

هنگامی که رژیم با حرکتی نانشیانه، تاریخ شمسی را به تاریخ شاهنشاهی تبدیل کرد، ایشان در سخنرانی آتشینی تاریخ شاهنشاهی را تاریخ‌گیری و غیراسلامی و حرام



از اندرونی بیرون بیایند. یکی از پاسدارها گفت که آقا تشریف بردند. به سرعت از منزل بیرون آمدم و از پیچ دوم کوچه ایشان را دیدم. چند قدم بیشتر با ایشان فاصله نداشتم و صدای زنی را شنیدم که اصرار می‌کرد نامه‌ای را به ایشان بدهد، اما ناگهان صدای مهبلی بلند شد، آتشی جلوی چشمم دیدم و صورتم سوخت و دیوار روی سرم خراب شد. احساس کردم زلزله آمده و من زیر آوار مانده‌ام، ولی از طرف دیگر احساس سوزش از آتش کرده بودم و ناگهان متوجه شدم که بمب بوده است.

سعی کردم خود را تکان بدهم و از زیر آوار بیرون بیایم، اما از دیدن منظره رو به روی خود وحشت کردم. ابتدا سر زن جوانی را دیدم که جدا شده و گوشه‌ای افتاده بود. سپس دست و پاهائی را دیدم که این سو و آن سو افتاده بودند. اغلب جنازه‌ها قطعه قطعه شده بودند. همه سراسیمه و رنگ‌پریده بودند و بعضی‌ها فریاد می‌زدند: «آقا را کشتند! آقا را کشتند!»

نگاه کردم و دیدم عمامه به سر ندارم و لباسم سوخته و پیر از خون و قطعات بدن عزیزانم است. قسمتی از محاسن و لب‌هایم سوخته و خاک غلیظی سرپای بدنم را پوشانده بود. نمی‌دانم چگونه الطاف خداوندی را شکر کنم. در آن لحظاتی که اغلب افراد با دیدن آن منظره اختیار از دست داده و حتی در بیمارستان بستری شدند، من توانستم بر اعصاب خود مسلط شوم و موقعیت را درک کنم و تکلیف فعلی خود را بفهمم. به سرعت به طرف منزل دویدم. جمعیت هجوم آورده بود و مردم سؤال پیچ‌م کردند. پدر و نیز فرزند عزیز و رفقای ارزشمندم را از دست داده بودم، اما این حادثه قبل از هر چیز موجب آشوب می‌شد و من باید جلوی این آشوب را می‌گرفتم. به سرعت به خانه خود رفتم، لباسم را عوض کردم و با عجله، خود را به صحن شاه‌چراغ رساندم. جمعیت منتظر و سراسیمه بود. اذان را داده بودند و هنوز آن بزرگوار نیامده بود. از پله‌های جایگاه بالا رفتم و با لطف الهی بر اعصابم مسلط شدم. ابتدا سوره والعصر را خواندم و با آرامش خبر شهادت شهید و دیگران را به اطلاع مردم رساندم. صدای شیون مردم بلند شد و من گفتم: «اگر بنا باشد شیون کنید، من از همه شما به این کار سزاوارترم.»

سپس اشاره کردم که برای مردان خدا مرگ در بستر ننگ است و ما از شهادت باکی نداریم و شهادت برای خانواده ما جز خیر و خوبی نیست. منافقین هم بدانند که از این ترورهای سودی نخواهند برد، بلکه مردم منسجم‌تر و انقلاب‌پروتر خواهد شد. آنگاه نماز ظهر و عصر را به جماعت خواندیم و طرح راه‌پیمائی تنظیم و اعلام و سپس اجرا شد و به این ترتیب توانستیم جمعیت را تا حدی کنترل کنیم.

در انتهای گفتگو اشاره‌ای هم به رابطه شهید با مقام معظم رهبری داشته باشید.

مقام معظم رهبری در سال ۶۰، زمانی که امام جمعه تهران بودند، در سال آخر عمر شهید، سفری به شیراز داشتند. هنوز بنی‌صدر برکنار نشده بود. ایشان در شیراز سخنرانی مفصلی در مسجد جامع داشتند. ملاقاتی در حسینیه مدرسه قوام داشتند و مقام معظم رهبری با علما و طلاب هم ملاقات کردند. در این ملاقات ایشان خطر بنی‌صدر را برای شهید توضیح داده و گفته بودند مراقب باشید و من هم به عنوان نماینده رهبری در جبهه‌ها می‌خواهم در این مورد به امام گزارش بدهم. ■

افراد معلوم‌الحالی ایشان را کوبیدند و برای از هم پاشیدن نماز جمعه فعالیت کردند، روی منبرها علناً نماز جمعه ابوی را مکمن فساد خواندند و اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌هایی را با همدستی منافقین ضد خلق پخش کردند.

به آنها کمک نکنند، در حالی که کمک‌های نقدی و جنسی دائماً از طرف دفتر ایشان برای جبهه‌ها فرستاده می‌شد و پیوسته مردم را تشویق می‌کرد که به مهاجرین کمک کنند، اما آنها دیدند که با این گونه شایعه‌پردازی‌ها نمی‌توانند غباری بر شخصیت ایشان بنشانند و لذا تصمیم گرفتند وی را از بین ببرند.

از روز شهادت ایشان چه خاطره‌ای دارید؟

آن روز حدود ساعت ۱۱ طبق معمول نزد ایشان رفتم و دیدم قیافه ابوی گرفته است. علت را جویا شدم، اما ایشان سعی کرد خود را عادی جلوه دهد. پس از تجدید وضو، شهید محمدعلی جباری، محافظ ایشان آمد و گفت ماشین آماده است. آقا لباس پوشید و کلید اتاق مخصوصش را به من داد تا در را قفل کنم و همین یکی دو دقیقه تأخیر باعث شد من که همواره سعی می‌کردم همراه ایشان باشم، عقب افتادم.

ایشان معمولاً از پله‌های اندرونی پائین می‌رفت و اندکی توقف می‌کرد و از خانه بیرون می‌رفت، اما آن روز بدون معطلی از پله‌ها پائین رفت، لحظه‌ای جلوی در خروجی ایستاد، شال سبزش را بر کمر محکم کرد، یک دست را به سینه گذاشت و با دست دیگر به آسمان اشاره کرد و به قول پاسداران منزل آیه استرجاع را خواند که: «انا لله و انا الیه راجعون» و نیز «لا حول ولا قوه الا بالله». در اتساق را بستم و پائین آمدم و منتظر ماندم که آقا



پیوسته فشار می‌آوردند و پیغام می‌فرستادند که مبدا عقب‌نشینی کنید.

از نحوه انتخاب شهید به امامت جمعه شیراز و نیز ویژگی‌های خطبه‌های ایشان به نکاتی اشاره کنید.

پس از اقامه نماز جمعه در تهران، مردم مکرر به ایشان مراجعه کردند که در شیراز هم نماز جمعه اقامه شود. ایشان در پاسخ گفت که امامت نماز جمعه از مناصب خاص و در اختیار ولی فقیه است، لذا مردم طوماری تهیه کردند و به قم فرستادند و حکم امامت جمعه با دستخط امام برای ابوی فرستاده شد.

ایشان در خطبه‌های نماز جمعه همواره مردم را به ملازمت تقوا و انجام واجبات و ترک محرّمات تشویق می‌کرد و آنان را از اخلاق اسلامی آگاه می‌ساخت و تذکرات لازم را در زمینه‌های اجتماعی و سیاسی می‌داد و در عین حال گوشزد می‌کرد که اشتغال به این امور نباید ما را از اندیشه در امور اخروی غافل کند.

در مورد تأثیر این خطبه‌ها بد نیست که به خاطره‌ای اشاره کنم. روزی فردی عشایری نزد آقا آمد. کسی جز من حضور نداشتم. او گفت: «من دزد سر گردنه هستم. در رژیم شاه متواری بودم. کاری به نماز و روزه و این حرف‌ها نداشتم. جمعه گذشته خطبه‌های نماز جمعه شما را از رادیو شنیدم و می‌خواهم توبه کنم و برگردم. چه باید بکنم؟»

یک بار هم قبل از ظهر جمعه بود که خبر آوردند در اطراف فسا آشوب شده و کار به کشتار هم کشیده. آقا در خطبه دوم نماز به این مطلب اشاره کردند و از قوای مسلح خواستند که زود فتنه را خاموش کنند. با همین تذکر غائله خاتمه پیدا کرد.

با این محبوبیت مردمی بالا، زمینه‌های ضدیت با ایشان که نهایتاً به شهادت ایشان ختم شد چگونه و توسط چه گروه‌هایی فراهم آمد؟

افراد معلوم‌الحالی ایشان را کوبیدند و برای از هم پاشیدن نماز جمعه فعالیت کردند، روی منبرها علناً نماز جمعه ابوی را مکمن فساد خواندند و اعلامیه‌ها و شب‌نامه‌هایی را با همدستی منافقین ضد خلق پخش کردند. آنها وقاحت را به آنجا کشاندند که پس از نماز جمعه در روز ماه مبارک رمضان نماز جماعت ظهر و عصر بر پا کردند. کسانی که در انتخابات مجلس خبرگان کاندیدای حزب خلق نامسلمان بودند و در انتخابات اولین دوره ریاست جمهوری، برای مدنی نوحه‌سرانی و تا اواخر عمر سیاسی بنی‌صدر از او در برابر شهید رجائی و سران حزب جمهوری حمایت می‌کردند، بدبختی است که حضور محکم و محبوب و مورد توجه شهید را تاب نمی‌آوردند و ایشان را به هر نحوی می‌کوبیدند؛ اما ایشان چون کوهی استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمی‌آورد.

در اوایل پیروزی انقلاب کمتر کسی خطر منافقین را درک می‌کرد، ولی آن شهید بزرگوار افشاگری را آغاز کرد. بسیاری از خانه‌های تیمی منافقین با ترغیب ایشان کشف شد و بسیاری از آنان به دادگاه سپرده شدند. شهید در خطبه ۱۳ آذر ۶۰ یعنی آخرین خطبه خود اشاره کرد تا یک خانه تیمی باقی بماند، وظیفه همه مسلمانان است که آنها را پیدا کنند و به مسئولین بسپارند. آنها هم در ترور شخصیت وی از هیچ کاری کوتاهی نکردند و با کمک روحانی‌نماها و ساواکی‌های سابق و تحت لوای انقلابی بودن، نقش منافقانه خود را ایفا کردند.

آنها گاهی شایع می‌کردند که آیت‌الله دستغیب دستور داده مهاجرین مناطق جنگی را از شیراز بیرون کنند یا